

سی و یکسال و ۱۰۳ روز...

سراغش اومد تا ازش انتقام بگیره به گریه افتادم و گفتم: "به بچه هام رحم کن کاووس، به خاطر من از گناه این نامرد بگذر..."! و کاووس گذشت کرد. فقط به خاطر من و سه تا بچه مون از گناه او گذشت! حال پدرتون هم اصلاً خوب نبود و به من اعتراف کرد که از همان موقعی که من و کاووس نامزد بودیم بهش حسادت می کرده و عاشق من بوده، واسه همین وقتی کاووس افتاد زندان [به قول خودش] فریب شیطان رو خورد و اون نقشه رو کشید و با من ازدواج کرد...

اونچه که بیشتر از هر چیز پدرتان رو آزار می داد این بود که کاووس حتی حاضر نشد پولش رو پس بگیره و می گفت: "واسه خوشبختی دختری که دوستش داشتم از گناهت گذشتم، پس سعی کن با این پول اون و بچه هات رو خوشبخت کنی!" پدرتان هم به قول قدیمی ها "برای اینکه زنش رو پانشین کنه" از من صاحب دو تا بچه دیگه هم شد و من با پنج فرزند سرم توی زندگی بود تا اینکه نوبت "برادری عموهاتون" رسید. اونها که تنها افرادی محسوب می شدند که از خیانت پدرتان باخبر بودند، ابتدادر مورد سهم الارث پدری ازش باج گرفتند تا آبروی اونو پیش بچه هاش و در و همسایه حفظ کنند! همان روزها بود که به پدرتون گفتم "بهشون باج نده" اما اون خدایامرز فقط برای اینکه شماها رو از دست نده باج داد و برادرهای نامردش هم همچنان اونو می دوشیدند، واسه همین پدرتون اون تصمیم رو گرفت، یعنی مخصوصاً باهاشون شریک شد و ابتدا هم طوری وانمود کرد که ازشون حساب

می بره، تا اینکه اون فرصت طلایی نصیبش شد و دو میلیارد پول از حساب شرکت - که در حقیقت حق خودش بود - بیرون کشید و بعد هم یک حساب برای کاووس - بی خبر از خودش - باز کرد و پول رو به حسابش ریخت و چون می ترسید بعد از مرگش برادرای نامردش واسه سفته هایی که ازش داشتند به سراغ بچه هاش بیان و خونه های شمارو از چنگتون دربیارند، خونه ها رو هم به نام کاووس



کرد و پس از ۳۱ سال برای اولین بار این جمله رو از زبان پدرتون شنیدم که گفت: "حالا خیال راحت که داداشهای نامردم به سزاشون می رسند و مطمئنم کاووس هم حق تو و بچه ها رو میده، فقط از تو یک خواهش دارم اکرم: از من طلاق بگیر و زن کاووس بشو!"... همگی بهتر زده نگاه می کردیم و مادر ادامه داد: "با اینکه از پدرتون متنفر بودم، دلم نمی خواست آخر عمری کاری کنم که شرمنده بشه، واسه همین درخواستش رو نپذیرفتم.

اما پدرتون که دیگه تحمل این غصه رو نداشت دقمرگ شد و بعد از اون بود که خلیل و جلیل فکر کردند باز هم می تونن با تهدید من و کاووس به باجگیری بشون ادامه بدن، البته کاووس واسه حفظ حرمت رفیق بی معرفتش حاضر بود ۲ میلیارد رو به اونا برگردونه و بعد هم سندخونه ها رو به نام

"بچه را دزدیده اند تا به عربها بفروشند. یا به زن و شوهری اروپایی بفروشند که بچه دار نمی شوند. حتی می گفتند اعضای بدنش را در می آورند و می فروشند! این اخبار حال ایرج و زهرا را خرابتر می کرد طوری که آنطور که لازم بود، به آریا نمی رسیدند. تبش بالا بود. اشتهاش خوردن نداشت. در هذیان بود و فاطمه را صدا می کرد: "بیا دقتم رو پاره کن..."

شش روز بعد که آفتاب با همه محبت زمستانی اش می تابید، یخها آب شدند. مردی که پارویی به دوش می کشید و فریاد می زد برف پارو می کنیم، شیشه پنجره ماشینی را دید که صورت کبود دختر بچه ای به آن چسبیده بود. انگار داشت می گفت من کوچولوئم. دخترم. گناه دارم.

خبر در شهر پیچید. کسی نبود که عزا دار این سرنوشت بدترکیب نباشد. ایرج در تلگرامش نوشته بود که فاطمه را در نیمه شبی که ماه در

شما بز نه... ولی من نگذاشتم و سعی کردم جلوی عموهاتون و ایسم که هم حق شماها رو نخورند، هم کاووس به حقش برسه... من حق کاووس هستم، اما اون ۳۱ سال دیر به حقش رسید..."

ساعت نزدیک ۶ بود که "عمو کاووس" زنگ زد و وارد خانه شد و بی هیچ حرف و سخنی ابتدا سندهای خانه هایی را که به نام خواهر و برادرانم بود - یک خانه هم برای من خریده بود - جلویمان گذاشت سپس پولی را که پدر به حسابش ریخته بود مقابلمان گذاشت و گفت: من فقط حق قانونی مادرتون رو که یک هشتم ارث باباتون باشه به حساب مادرتون ریختم، حالا اگه فکر می کنید به خاطر این پول با اکرم از دواج کردم، کافیه اشاره کنید تا اون پول رو هم به شماها برگردونم!

همگی سکوت کردیم و مادر حرف شوهرش را کامل کرد: من و کاووس همین امشب داریم میریم دماوند... حالا شما می دونید و این پول و عموهاتون!...

عموها ساعت ۷ وارد شدند. هنوز سلام و علیک نکرده بودند که برادر بزرگم گفت: "ما از همه چیز باخبریم... اگر هم تف نمیندازیم تو صورتتون، به خاطر پدرمونه... اما دیگه نمی خواهیم هیچکدومتون رو ببینیم!..."

جلیل و خلیل - که دیگه عمو صدایشان نمی کنیم - با تعجب و شرمندگی از خانه خارج شدند و ساعتی بعد هم مادر و عمو کاووس راهی باغچه کوچکشان شدند!

مادر حق دارد ما را نبخشد، غیر از من، بقیه خواهر و برادرانم خیلی به مادر توهین کردند، اما عمو کاووس قول داده که بگذارد چند ماه بگذره، سر مراسم سالگرد پدرتون، مادرتون رو با شماها آشتی میدم!... عمو کاووس همان بود که پدر همیشه در موردش می گفت: "او با شرفترین مرد عالم است!"

محاق بود، جلو خانه رو برویی پیدا کرده بود و تمام قصه فاطمه را نوشته بود. "گر سنگ از این حدیث بنالد عجب مدار / صاحب دلان حکایت دل خوش ادا کنند." هر کس آخرین عکس فاطمه را می دید که صورتش به شیشه ماشینی یخ زده بود، باعث و بانی این مرگ منجمد را نفرین می کرد. دل سنگ هم کباب شده بود.

یک ماه بعد جسد دو خلافکار به اسم سینا و محمود در خانه ای پیدا شد که انگار با هم دعوایشان شده بود و یکدیگر را کشته بودند. گرچه شب مرگ آن دونفر باز هم ماه در محاق بود و ماه ندید آن دو چرا یکدیگر را کشتند اما شاید روح کوچک فاطمه آنجا بود. آیا باز هم می گفت عمو تشنه مه؟ عمو زبونم رو سوراخ نکن؟ عمو یکی نیس که به من بگه آخه چرا به دنیا اومدم؟

اما فاطمه هنوز فلسفه نمی دانست که یخ زد. او درست می گفت: گناه دارد!